



پاییز دست و پاهایش را کش داد تا خستگی‌اش در برود. به قد یلدا بلند شد و بعد جایش را به زمستان داد. پاییز برگ‌های رنگارنگش را از روی شاخه‌ها جمع کرد و در چمدانش گذاشت تا سال بعد دوباره آن‌ها را بر شاخه‌ها بیاویزد و شهر را رنگارنگ کند. انگار از همین اولین روز زمستان بوی برف در شهر پیچیده است.

فصل‌ها همیشه از پی هم می‌آیند و می‌روند و کمتر کسی حواسش به آن‌هاست. به اینکه اگر آن‌ها چنین منظم از پی هم نمی‌آمدند، روال دنیا به هم می‌ریخت. با خودم می‌گویم اگر کار دنیا دست موجودی شبیه به آدم بود، حتماً حسایی آشفته می‌شد. شاید یادش می‌رفت باران را بباراند، شاید حوصله‌اش نمی‌گرفت خورشید را در آسمان بتاباند و شاید یک روز خواب می‌ماند و تا به خودش می‌آمد.

و کفی بزرگ و کیلاً
و کافی است که پروردگارت نگهبان
و کارساز (مور بندگان خود) است.
(بخشی از آیه ۶۵، سوره اسراء)

می‌شنود

وقتی او حواسش هست، خیالم راحت است. همین کافی است که او می‌بیند و می‌شنود و می‌داند. او از همه خواسته‌ها و آرزوهایمان، از نظم جهان، از روال زندگی و از هر چه خلق کرده است، نگرهبانی می‌کند و این کار را به هیچ مخلوق دیگری نمی‌سپارد. همین که او نگهبان است، برای من کافی است چون می‌دانم او که می‌بیند و می‌تواند، همان کارساز ماست و زندگی‌مان را به زیباترین شکل رقم می‌زند.

